

مردی که دیده نمی شد

سام کاتب

ساعت دیجیتالی ماشین یازده چهل دقیقه رو نشون میداد.
ماموری توی خیابون دیده نمی شد اما باز ترجیح میداد که پشت
چراغ قرمز منتظر سبز شدن چراغ بمونه و تا جای ممکن
قوانین رو رعایت کنه؛ هر دفعه که پشت چراغ قرمز منتظر
میموند از این موضوع که چرا همیشه چراغ های قرمز طولانی
تر از چراغ های سبز هستن گلایه میکرد؛ خیابون اطاعتی مسیر
همیشگیش بود، مسیری که یک راست به محل کار و خونه ختم
میشد!

همینطور که شبش با موسیقی سنتی درهم آمیخته شده بود و
خواننده رو زیر لب همراهی میکرد هر چند لحظه یکبار از
شیشه جلویی ماشین به آسمون نگاه میکرد؛ برعکس شب گذشته
ستاره‌ی توی آسمون دیده نمیشد و هوا تیره ابری خبر از باریدن
بارون میداد.

با سبز شدن چراغ تلفنش زنگ خورد:

بهار: سلام آقا خوبی؟

فرهاد: سلام مرسی، تو خوبی؟ جان کار داری؟

بهار: تو راهی؟

فرهاد: آره، نزدیک خونم.

بهار: میتونی داری میای سر راه نون بگیری بی زحمت.

فرهاد: این وقت ش. حرفش رو قطع کرد و جور دیگه ای ادامه داد؛ باشه ببینم چی میشه، اگه باز بود چشم..
بهار با لحنی طلبکارانه تاکید کرد: بگیریا، یه وقت یادت نره.
فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت: خب نمی شد دم غروبی یه دقیقه یکی از بچه هارو بفرستی سر کوچه بگیره.
بهار باز با همون لحن قبلی گفت: حالا نشد، پس میگیری دیگه!
کاری نداری؟ فعلا..

بهار به محض تموم شدن صحبتش بدون اینکه منتظر خداحافظی فرهاد بمونه تلفن رو قطع کرد.
فرهاد بعد از قطع شدن تلفن سر اولین دوربرگردون دور زد و چند خیابون کناری خیابون اطاعتی رو برای پیدا کردن نون گشت زد، البته بی فایده بود، تمام نونواییها اون وقت شب تعطیل بودن و سوپر مارکت های هم که باز بودن یا نون تموم کرده بود و یا اصلا نون نمیآوردن؛ سرانجام بعد از چند دقیقه گشت زدن بیخیال نون شد و سر اولین دوربرگردون به سمت خونه برگشت.
طبق عادت همیشگی ماشین رو نزدیک به دیوار پارک میکرد به طوری که پیاده شدن رو براش سخت تر میکرد؛ بعد از برداشتن پلاستیک های خریدی که قبل از تماس بهار خریده بود به سمت در رفت و به هر زحمتی که بود کلید رو از جیبش در آورد و وارد خونه شد.

به محض وارد شدن به راهرو بهار داخل راهرو اومد گفت:
سلام نون گرفتی؟
فرهاد ابروهایش رو تو هم برد به آرومی گفت: همه جا بسته بود!

البته بلافاصله برای اینکه بهار برای هزارمین بار گوشزد نکنه
که چند تا مغازه دیگه هم می گشتی گفت: سوپر مارکت هام
نداشتن!

بهار لب پایینش رو از عصبانیت گاز گرفت و گفت: همش بهونه
میاری..

فرهاد گفت: بابا وقتی بهم زنگ زدی نزدیک به دوازده بود،
خب اون موقع همه جا بستس دیگه عزیز من، اه.
بهار به فرهاد پشت کرد و همینطور که دورتر میشد گفت:
بیخیال مهم نیست، صبح یه دقیقه از فریزر نون پریوز رو داغ
میکنم، برا خونه خرید کردی؟ بزار دم آشپزخونه..
فرهاد بعد از گذاشتن پلاستیک های خرید جلوی در آشپزخونه
همینطور که سمت سالن پذیرایی می رفت با صدای بلند گفت:
شام حاضره؟

بهار که صدایش از اتاق کناری آشپزخونه میومد با صدای به
همون بلندی گفت: من تو اتاقم! ببین تو یخچال تخم مرغ داریم.
فرهاد هنوز دهن باز نکرده بود که دو صدا همزمان با هم سلام
کردن؛ یکی از صداها صدای پارسا پونزده ساله و صدای دیگه
صدای پریا دختر هیجده ساله فرهاد و بهار بود.

فرهاد وارد سالن شد و بعد از دادن جواب سلام پارسا و پریا
خطاب به بهار گفت: شام درست نکردی مگه؟

بهار که هنوز صدایش از داخل اتاق میومد گفت: انقدر از صبح
کار ریخته بود سرم که دیگه وقت نشد شام درست کنم.
فرهاد زیر لب گفت: صبح تا شب نشسته پا این سریال ها بعد
میگه کار داشتم نشد.

پریا که صحبت زیر لبی پدرش رو شنیده بود با بی حوصلگی گفت: وای بابا چقدر گیر میدی. درست نکرده دیگه، اولین بارش نیست که، تازه مگه تخم مرغ شام نیست؟

فرهاد با لحنی جدی گفت: اجازه سوال پرسیدن هم نداریم؟ پریا زیر لب گفت: کاش سوال های بهتری می پرسیدی. این حرف رو از قصد کمی بلند گفت تا فرهاد متوجهش بشه؛ فرهاد فوراً گفت: چیزی گفتی؟

پریا نفس عمیقی کشید گفت: نه چی دارم بگم؛ میرم بخوابم، شب بخیر.

پارسا که انگار عجیب ترین حرف زندگیش رو شنیده باشه گفت: میری خوابی؟ ساعت هنوز یک هم نشده.

پریا قیافش در هم رفت و بی حوصله تر از قبل گفت: خب؟ پارسا لباس رو غنچه کرد و با حالتی مسخره گفت: هیچی، فقط تا حالا ندیده بودم قبل از ساعت چهار خوابی..

پریا چشم غره زد گفت: دیگه حوصله تو یکیو ندارم! فرهاد در حالی که ساعت مچیش رو از دست در میآورد با دهن بسته خنده‌ی کرد و گفت: حوصله تو رو! یعنی حوصله مارو هم نداری دیگه، چشممون روشن پریا خانوم.

پارسا پوزخند زد گفت: دختر تو میبینی بابا، بشناس دشمناتو..

فرهاد اخم کرد گفت: سر به سرش نزار

پارسا باز با ادا گفت: هی زمونه نامرد..

بهار جلوی ورودی سالن ظاهر شد و گفت: چیه، چی شده، چرا انقدر جروبحث می کنین!

فرهاد نزدیک ورودی سالن شد و گفت: هیچی، چیز مهمی نیست؛ هر دو به سمت آشپزخونه رفتن، بهار سمت ظرف های کثیف و نشسته شده داخل سینک رفت و فرهاد به این که روش وسایل چیده شده بود تکیه داد.

برای چند لحظه هر دو ساکت مشغول بودن که بهار گفت: سرکار چخبر. خوب بود امروز..

فرهاد یکباره از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: فرهاد یکباره از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: یعنی خدا آدمو گیر صاحب کار الاغ نندازه بهش میگم مرتیکه زبون نفهم من اصلا کلید گاوصندوق تورو ندارم! باز حرف خودشو میزنه، میگه نه تو پروندههارو از داخل گاوصندوق برداشتی. کی ببین کلاهمون رفت توهم به زنش گفتم شوهر بی همه چیزت زیر سرش بلند شده.

بهار حق جانبانه گفت: ول کن بابا بیچاره اونم خستس دیگه. اداره شرکت سخته، کنترل اون همه کارگر اعصاب برای آدم نمیذاره که، وگرنه تو که خودت سعید رو بهتر میشناسی، اینطور آدم نیست که الکی به یکی گیر بده. ببین چی شده بود اعصابش از کجا خرد بود بیچاره..

فرهاد با تردید پرسید: سعید؟ تو اسم کوچیکشو از کجا میدونی؟ قبل از اینکه بهار فرصت جواب دادن پیدا کنه پارسا با عجله وارد آشپزخونه شد و مانع حرف زدنش شد.

فرهاد نگاهی به پارسا انداخت و پارسا شروع به صحبت کرد: راستی بابا میشه فردا من برم خونه دوستم؟ شبم همون جا میمونم..

فرهاد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: شب میمونی!
چرا اونوقت؟

پارسا که انگار برای گرفتن جواب مثبت دست از پا نمی شناخت
گفت: خب آخه بابا نزدیک به امتحان های آخر ترمه. قراره با
همدیگه درس بخونیم..

فرهاد قبل از اینکه جوابی بده سمت بهار برگشت و بعد از دیدن
لبخند بهار گفت: اگه مادرت مشکلی نداره، میتونی بری. فقط تو
مگه عادت نداشتی تو تخت خودت بخوابی؟

پارسا که این پا اون پا میکرد گفت: فقط یه شبه..
بهار که لبخندش تبدیل به خنده شده بود گفت: مطمئنی به خاطر
درسه دیگه؟

پارسا که به لکنت افتاده بود گفت: آ.آ.آره پس بخاطر چی
میخواد باشه! خب من دیگه برم بخوابم، باید صبح زود بیدار شم.
با بیرون رفتن پارسا از آشپزخونه فرهاد رو به بهار گفت: تو به
چی میخندی؟

بهار باز خندید گفت: خواهر دوست شو پریا همکلاسین، ظاهرا
اینها همدیگه رو یه جای دیدن بعد پریا میگه اون دختره هر بار
میبینتش از پارسا میپرسه! پارسا هم که هی آمار دختره از پریا
می..

فرهادش حرفش رو قطع کرد گفت: او پس قراره عروس دار
بشی؟

بهار گفت: آهان اونوقت تو قرار نیست عروس داری بشی؟
فرهاد با حالتی مودبیانه گفت: من برای هر چیزی آمادم..

بهار گفت: پس یعنی با خیال راحت بگم که صاحب خونه زنگ زد؟

فرهاد قیافش در هم رفت گفت: دیگه گفتی که.

هر دو لحظه ای تو سکوت بهم خیره شدن و یدفعه زیر خنده زدن. البته فوراً با شنیدن صدای دُویدن کسی توی راهرو هر دو با تعجب به هم نگاه کردن؛ بهار که به بیرون آشپزخونه دید داشت با حالتی ترسیده گفت: پریا بود؟
فرهاد بدون اینکه جوابی به بهار بده با عجله از آشپزخونه بیرون رفت.

صدای استفراغی که از دستشویی میومد هر دوشون رو به سمت دستشویی کشید.

فرهاد از پشت در فریاد زد: پریا. پریا..

بهار با ترس گفت: پریا چی شده، خوبی مامان؟ پریا..

از داخل دستشویی بجز صدای استفراغ پریا که هر لحظه با صدای هق هق ترکیب میشد چیز دیگه‌ی شنیده نمیشد.

فرهاد درست پشت سر بهار که مدام سعی میکرد راهی برای وارد شدن به دستشویی پیدا کنه و ایستاده بود که یکباره دست از تقلا کردن برای کمک برداشت و در سکوت به نقطه نامشخصی خیره شد، فکرش سخت درگیر شده بود، انگار زمان متوقف شده بود و تنها چیزی که در حرکت بود افکارش بود، ناخواسته صحبت های بهار رو به یاد آورد؛ اینکه اسم کوچیک رئیسش رو بلد بود، مطمئن بود که خودش هرگز اون اسم رو جلوش به زبون نیاورده.

افکارش فقط به همین ختم نمیشد، پارسا که برای اولین بار شب رو خونه کس دیگه‌ی میموند و پریا که بعد از اردوی هفت روزه دوستانه حالت تهوع داشت، سوالها به مسخرگی جوابهای بود که بهشون میداد. اما تمامشون ناخواسته در ذهنش شکل می‌گرفتن؛ رفته رفته ضربان قلبش تندتر از قبل شد، نفسهایش هر لحظه کوتاه و سریع تر میشد، عرق از پیشونیش سرازیر شده بود و سرعت پلک زدنش سریع تر از همیشه بود، کنترلی نداشت و چشمهایش بی اختیار باز بسته می‌شدن..

چشمهایش برعکس چند لحظه قبل همه جارو تار میدید اما همین که دیدش بهتر شد متوجه شد خبری از بهار، پریا و دستشویی نیست و به طرز عجیبی از جای دیگه‌ی سر در آورده، دیگه داخل خونه نبود؛ سر کوچه دقیقاً روبروی تابلو کوچه‌ی که روی دیوار قدیمی یکی از خونه‌ها نصب شده بود و ایساده بود. با حالتی عجیب به اطراف نگاه میکرد به نظر هنوز سرگیجه داشت، اول فکر کرد که احتمالاً توی خواب باشه اما به نظر واقعی میومد؛ داخل تابلو کوچه نصب شده روی دیوار نوشته شده بود؛ قرابی دوم. همون کوچه‌ی بود که فرهاد درش زندگی میکرد. سعی داشت که اتفاقات دیشب به رو یاد بیاره اما هرچی فکر میکرد به یاد نمی‌آورد که چطور از اونجا سر در آورده، انگار بعد از بهم خوردن حال پریا دیگه اتفاقی نیوفتاده بود و روز بعد دقیقاً از همون جای که وایستاده بود شروع میشد؛ ساعت مچیش دوباره دور مچش بسته شده بود و ساعت دوازده یک دقیقه رو نشون میداد.

چند لحظه رو سردرگم همونجا صبر کرد و بعد برای فهمیدن اصل ماجرا به سمت خونه راه افتاد، هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که متوجه اقا رضا بنگاهی محل شد؛ صداش رو صاف کرد و گفت: سلام آقا رضا، ظهر شما بخیر.. آقا رضا توجه‌ای به فرهاد نکرد و بی اعتنا از کنارش رد شد. فرهاد با کنایه گفت: مگه بدهیمو با این صاف نکردم! هنوز آقا رضا رو با چشم میپایید که صدا آشنایی به گوشش خورد: دارم میام سرکوچم، ببخش عزیزم یه دقیقه صبر کنی اومدم..

صدای بهار بود که چند قدم اونورتر به سمت خیابون میرفت؛ بهار هم درست مثل آقا رضا زرهی به فرهاد اهمیت نداد و بی توجه از کنارش رد شد.

فرهاد که از رفتار بهار تعجب کرده بود آهسته صدا زد: بهار! جواب ندادن بهار رو به حساب حواس پرتیش گذاشت، تصمیم گرفت که جلو بره اما یکباره پشیمون شد و ترجیح داد مدتی رو از دور تعقیبش کنه؛ در حالی که پشت سر بهار حرکت میکرد با تعداد زیادی از اهالی محل روبرو میشد اما هیچکدوم واکنشی بهش نشون نمیدادن.

با رسیدن به سر خیابون بهار سمت ماشین پارک شده نزدیک به ورودی کوچه رفت؛ یه جیب قدیمی طوسی رنگ با طرح خط بدن ببر.

فرهاد در همون لحظه اول ماشین رو شناخت، ماشینه رئیسش سعید بود؛ بغض گلوش رو گرفت و پاهاش سست شدن، به تیر برق تکیه داد، بغضش ترکید و زد زیر گریه؛ تپش قلبش برگشته

بود، نفس کشیدن سخت تر از قبل شده بود، تمام صورتش خیس عرق شده بود دوباره پلکهایش بی اختیار باز بسته شدن و باز از جای دیگهی سر در آورد؛ جلوی یه خونه ویلایی که یه در بزرگ آهنی زنگ زده داشت ظاهر شده بود؛ تا به اون روز هرگز اون خونه رو ندیده بود و نمیدونست که به چه دلیل جلوی اون در ظاهر شده، به اطراف نگاهی انداخت و دوباره به ساعت مچیش نگاه کرد؛ ساعت هنوز دوازده یک دقیقه ظهر بود. همینطور با حواس پرتی به اطراف نگاه میکرد که در خونه ویلایی باز شد و یه پسر که بنظر هم سن پارسا میومد با حالتی ترسیده از خونه بیرون اومد و بدون لحظه‌ای مکث با عجله از خونه دور شد.

فرهاد در حالی که هنوز جلوی در وایساده بود و پسر و با چشم تعقیب می کرد به این فکر افتاد که شاید قرار بقیه ماجرا بهار و ببینه، برای چند لحظه تردید داشت اما بالاخره وارد خونه شد. با ترس و احتیاط از حیاط رد شد و بعد از رسیدن به ایوون از راهرو باریک خونه وارد پذیرایی شد.

موشکافانه خونه رو دید میزد که متوجه صدای شد، به دنبال صدا وحشت زده که از اتاق انتهایی سالن میومد رفت؛ در اتاق نیمه باز بود و از لای در چیزی دیده میشد، یه نفر روی زمین زانو زده نشسته بود و با ناله چیزی رو تکرار میکرد: پاشو، امیر حسین پاشو، توروخدا پاشو!

فرهاد صدار و شناخت، کسی که عاجزانه تمنا میکرد پارسا بود.

فرهاد هنوز وارد اتاق نشده بود که کسی وارد خونه شد. فوراً سرش رو به سمت ورودی سالن برگردون، گوشش رو تیز کرد و منتظر موند.

صدای زنانه‌ی از سالن پذیرایی فریاد زد: بچه ها، خونه اید؟ امیر، پارسا، کجایی، در کوچه چرا تا آخر باز بود! فرهاد حدس زد که اون صدای صاحب خونه باشه، فوراً به سمت سالن رفت و گفت: ببینید، هوا نکنین، من پدر پارسا همونی که مکث کردُ گفت: بهم گفته بود که میخواد بیاد خونه دوستش فکر کنم پسر شما همونی باشه که قرار بود. فرهاد گنگ و نامفهوم صحبت میکرد: پارسا تو اتاقه اما.

زن دوباره به بلندی دفع قبل تکرار کرد: ای بابا، کجایی شما؟ همین موقع پارسا فریاد زد: خخ. خا. خاله، بیی.. بیا. خاله بیا اینجا..

زن با عجله از کنار فرهاد رد و خودشو به اتاق رسوند؛ پارسا در حالی که دست و لباسهاش خونی بود جلوی در وایساده و هق هق کنان اشک میریخت.

زن با صدای لرزان که ترس درش نمایان بود گفت: پارسا، چی شده خاله، لباست چرا خونیه! امیر حسین کجاست. پارسا که هنوز جلوی در نیمه باز بود وایساده بود و گریه میکرد گفت: امیر.. حرفش رو نصفه رها کرد و باز به هق هق افتاد. زن فوراً پارسا رو کنار زد و وارد اتاق شد؛ پارسا هم پشت سر زن وارد اتاق شد؛ به محض وارد شدن زن به اتاق صدای جیغ و ناله هاش بلند شد و شتاب زده به سمت پسری که روی زمین غرق در خون افتاده بود رفت. در حالی که سرخونی پسر رو

روی زانوهاش گذاشته بود و دستش میلرزید با تلفن شماره گرفت و بعد از چند لحظه مکث با همون صدای لرزان شروع به صحبت کرد: پسرم خون ریزی داره، نه به هوش نیست، شوونزده سالشه، باشه، بله چشم، خیابونه...

فرهاد پشت سر زن و ایستاده بود و نگاهش بین پارسا و پسری که روی زمین افتاده بود در حرکت بود؛ زن همینطور که اشک می ریخت به پارسا نگاهی انداخت و با صدایش که گرفته تر از چند دقیقه قبل شده بود گفت: دوستتون مهرشاد کجاست؟ پارسا همینطور که اشک می ریخت دماغش رو بالا کشید گفت: وقتی امیرحسین اینطوری شد ترسیدُ فرار کرد. فرهاد پسری رو که جلوی در دیده بود به یاد آورد و با خودش گفت: برای همین اونقدر ترسیده بود.

زن در جواب پارسا ساکت موند و چیزی نگفت؛ پارسا که با ساکت موندن زن اینطور برداشت کرد بود که در ثابت کردن حرفش شکست خورده دوباره به گریه افتاد.

فرهاد با دیدن اشک های پارسا بالاخره سکوتش رو شکست گفت: پارسا گریه نکن بابا! من اونجا بودم، نترس بابایی، من دیدم اون پسر فرار کرد، گریه نکن.

پارسا توجه ای به حرفهای پدرش نداشت و همینطور هق هق کنان اشک میریخت!

فرهاد که انتظار بی توجه ای پارسا رو نداشت به هوای اینکه شاید پارسا حرفش رو نشنیده باشه گفت: خانوم، من جلوی در

بودم دیدم که دوستشون، همون مهرشاد که میگین بدو بدو از خونه رفت بیرون، اصلا از قیافش مشخص بود یه گندی زده. حرفهای فرهاد درست مثل دفعه قبل بی جواب موند و همین باعث عصبانیتش شد؛ ابروهاشو توی هم برد و گفت: مگه با شما نیستیم؟

پارسا و زن باز هم جوابی ندادن.

فرهاد با عصبانیت به سمت پارسا رفت و دستش رو برای گرفتن شونه هاش جلو برد اما در دستاش از پارسا رد شد و از سمت دیگش بیرون زد؛ فرهاد که با دیدن اون صحنه چشماش درشت شد و از ترس عقب رفت. موهای بدنش سیخ شده بودن و تمام بدنش به لرزه افتاده بود، با تعجب به دستهایش نگاه کرد و به همدیگه فشارشون داد؛ دستهایش به طور غیر باوری از همدیگه رد شدن.

فرهاد با کنار هم گذاشتن اتفاقاتی که اون روز برایش افتاده بود ماجرا رو فهمید اما قصد نداشت که این مسئله رو قبول کنه؛ با شک تردید نگاهی به پارسا انداخت و با صدای بلند فریاد زد:
پارسا! پارسا! پارسا!

پارسا جوابی اما دوباره بلندتر از قبل فریاد زد: باتوم، پارسا، پارسا. پارسا عکس العملی نشون نداد و فریادهای فرهاد بی فایده بود؛ بالاخره دست از فریاد زدن برداشت و با حقیقتی که متوجهش شده بود کنار اومد، فرهاد دیگه دیده نمی شد و این باعث میشد که صداش نیز شنیده نشه.

با صدای زنگ آیفون خونه هر سه نفر از جا پریدن.

زن فوراً سمت آیفون رفت و در رو برای پرستارهای اورژانس باز کرد.

دوروبر خونه قلقله‌ای به پا بود؛ همسایه‌ها جلوی در وایساده بودن و نگاهشون بین پارسا که داخل ماشین پلیس نشسته بود و زن که کنار آمبولانس وایستاده بود در نوسان بود و مدام با کنار دستیشون چیزی رو زیر لب پیچ پیچ میکردن.

زن پشت در نیمه باز آمبولانس وایساده بود که صدای تقریباً گرفته‌ی گفت: امیر چی شده مهتا..

صدا همایون همسر مهتا و پدر امیر بود.

مهتا با دستپاچگی گفت: دارن میبرنش بیمارستان، همایون اگه خدای نکرده.

همایون برای تسکین دادن مهتا سرش رو بوسید گفت: تو با آمبولانس برو، منم پشت سرتون راه میوفتم، کدوم بیمارستان میبرنش؟

مهتا گفت: سر میدون، بیمارستان ابن سینا.

با رفتن آمبولانس فریدون سمت ماموری که برای صورت جلسه اومده بود رفت گفت: سلام خسته نباشین، من محمودیم مامور سرش رو بالا آورد گفت: همایون محمودی پدر امیر حسین محمودی؟

همایون سرش رو به نشونه تایید تکون داد گفت: بله، بله خودمم فرهاد که کنار ماشین پلیس وایساده بود با شنیدن صحبت های بین مامور و همایون جلو رفت و با وجود اینکه متوجه شده بود دیده نمیشه اما باز قصد نداشت که دست از تلاش برای نجات

پارسا برداره؛ بین صحبت های مامور و همایون پریدُ گفت: چرا به حرف من گوش نمیدی، من انجام، مگه میشه منو نبینین؟ پارسا مقصر نیست، خدا شاهده پارسا هیچ کارست. مامور که فریاد های فرهاد رو نمیشنید بدونه وقفه به صحبت هاش با همایون ادامه داد: ظاهرا پارسا تهرانی همراه پسر شما تنها نبودن و کسی دیگه‌ی هم همراهشون بوده اما پارسا تهرانی اعتراف کرده که خودش مقصره و مهرشاد امینی که شخص سوم ماجراست هیچ دخالتی نداشته.

فرهاد با عصبانیت از بدن همایون رد شد و جلوی مامور و ایستاد، در حالی که دستش رو تو هوا تکون میداد فریاد زد: تو چرا به حرف من گوش نمیدی؟ دارم بهت میگم من دیدم کار این نبوده. تو باز میگی این زده؟ پارسا بی گناهه، من قبل از همه اونجا رسیدیم، خودم دیدم داره بهش کمک میکنه! بابا این بچس نمیفهمه چی داره میگه، میخواد هوای دوست شو داشته باشه، بخدا اگه میدونست گردن نمی گرفت.

عصبانیت فرهاد به یکباره فروکش کرد و جاش رو به درد داد؛ قلبش به تندی می تپید و پلک هاش بی اختیار باز بسته میشدن، اینبار تمام بدنش خیس عرق شده بود، احساس تهوع داشت و نفس کشیدن سخت تر از دو دفعه قبل شده بود..

جای فرهاد باز تغییر کرده بود، خبری از پارسا، ماشین پلیس، همایون و همسایه های فضول کوچه نبود. اون جا به جایی هیچ به مزاقش خوش نیومده بود، باید برمینگشت، پارسا به کمکش نیاز داشت و هیچ دلش نمیخواست در اون شرایط تنه اش بزاره؛ باید برمینگشت، دستاشو مشت کرد و شروع کرد به پشت سر هم

پلک زدن، چشماش رو محکم می بست و برای چند لحظه بسته نگه میداشت.

بی فایده بود، هنوز همونجا قبلی و ایستاده بود؛ روبروی یه بیمارستان با نمای قدیمی ظاهر شده بود، روی تابلوی که وسط ساختمون بیمارستان نصب شده بود بزرگ نوشته شده بود؛ بیمارستان زکریا رازی. مطمئن بود که این بار هم قراره شاهد اتفاقی باشه، با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد و دنبال کسی که میشناختش می گشت، پیدا کردن اون آدم زیاد طول نکشید. پریا از پله های بیمارستان بالا میرفت.

پشت سر پریا از پله ها بالا رفت و داخل بیمارستان شد البته این بار تصمیم گرفت حتی با افتادن بدترین اتفاق هام دخالت نکنه و از دور شاهد ماجرا باشه؛ پریا وارد آزمایشگاه شد و به سمت پرستاری که پشت میز گوشه اتاق نشسته بود رفت و با صدای آروم گفت: سلام، خوبین شما، خسته نباشین، اه بام تماس گرفتن گفتن که جواب آزمایشم آمادهست میتونم پیام بگیرم. پرستار در حالی که از روی صندلیش بلند میشد گفت: فامیلتون چی بود؟

پریا گفت: پریا تهرانی!

پرستار برگه جواب آزمایش رو تحویل پریا داد گفت: قابلی نداره حسابتون میشه هفتاد هزار تومن..

پریا بعد از تسویه خجالت زده گفت: ببخشید، امکانش هست که جواب رو برام بخونید؟

پرستار گفت: بله، جواب آزمایشتونو همین پایین نوشته، اینا، جواب آزمایش مثبته..

پریا ساکت موند و چیزی نگفت.
فرهاد که چند قدم عقب تر و ایستاده بود با شنیدن حرفهای پرستار یاد حالت تهوع پریا داخل دستشویی افتاد. اردوی هفت روزه پریا با دوستاش؛ تنها یه چیز به ذهنش خطور می کرد، چیزی که حتی تصورش هم در آور بود، در حالی که فکرش رو غیرممکن عجیب میدید با این حال براش ممکن نبود که این فکر و از سرش بیرون کنه.
در حالی که از دور به پریا نگاه میکرد نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست...

به خونه برگشته بود، درست جلوی در دستشویی و ایستاده بود و صدای گنگی رو توی گوشش میشنید. رفته رفته صدا واضح تر شد، بهار بود، در حالی که پریا رو توی بغلش گرفته بود و به سمت اتاقش می برد صدا میزد: فرهاد، فرهاد!
فرهاد نگاهی به بهار انداخت، بهار دوباره گفت: معلومه حواست کجاست؟ برا چی جواب نمیدی، دو ساعته دارم صدات میزنم. فرهاد با حواس پرتی گفت: چی؟ هان! اره، شنیدم، فقط یه دقیقه حواسم پرت شد، تو بپرش تو اتاق، حرف میزنیم؛ هوای دیدن ساعت به مچش نگاه کرد اما ساعت تو دستش نبود. به ساعت دیواری داخل راهرو نگاه انداخت: یازده پنجاه هفت دقیقه بود. هنوز سردرگم داخل راهرو ایستاده بود که بهار کنارش ایستاد گفت: خوبی تو؟
فرهاد: اره، راستی تو چی گفتی؟

بهار: میگم میتونی فردا صبح یه دقیقه با پریا بری بیمارستان جواب آزمایشو بگیری.

فرهاد که هنوز حواسش پرت اتفاقات افتاده بود و درست متوجه حرفهای بهار نشده بود پرسید: آزمایش برای چی؟ چه آزمایشی..

بهار گفت: چند روز پیش حالش بد شده بود بردمش دکتر، برایش آزمایش نوشت، فکر نکنم چیز خاصی باشه، خودشم میگه بهترم اما خب آزمایشم بگیری بهتره دیگه مگه نه؟
فرهاد گفت: چرا زودتر بهم نگفتی.

بهار: دیگه تو درگیر کارهای دادگاه بودی از اونورم که شرکت. گفتم بیشتر از این فکر تو مشغول نکنم.

فرهاد: آهان، باشه، باشه. راستی خودت چرا باهانش نمیری؟
بهار: صبح یجا کار دارم نمیرسم

فرهاد سرش رو به نشونه تایید تکون داد از بهار دور شد؛ اون شب چشم روی هم نداشت و تا خود صبح که بهار برای یادآوری رفتن بیمارستان بالای سرش اومد به اتفاقهای که دیده بود فکر میکرد، سعی داشت که بفهمه اتفاق های دیشب واقعی بودن یا تصورات غلط ساخته شده ذهن خودش..

کمتر از نیم ساعت بعد بهار از خونه بیرون رفت و فرهاد هم پشت سرش راه افتاد؛ اتفاقات دفعه قبل کمُ بیش در حال تکرار شدن بودن، با این فرق که اینبار فرهاد بود که آقا رضا و یا بقیه محل بی اعتنائی میکرد. تلفن بهار باز همونجا قبلی زنگ خورد و دوباره همون صحبتها ردُ بدل شد.

اینبار به محض رسیدنش ماشین منتظرش نبود و مجبور شد چند دقیقه رو منتظر رسیدن ماشین بمونه.

باز همون جیب بود اما اینبار فرهاد عقب نمود و فوراً جلوی ماشین رو گرفت؛ ساکت بدون حرکت مونده و به بهار که درست به اندازه خودش تعجب کرده بود نگاه میکرد، آروم به سمت صندلی شاگرد راننده که بهار روش نشسته بود رفت؛ رانند جیب سعید نبود، مریم همسر سعید بود.

مریم سرش رو به نشونه سلام تکون داد، لبخند زد گفت: خوبین آقا فرهاد، ببخشید دیگه مزاحم شماً بهار جون شدم، میخواستم برم خرید بعد اون دفعهم که برا اولین بار بهار جون رو تو شرکت دیدمش گفته بود دوست داره بره خرید اما هم پیاده سختشه هم براش فرصتش پیش نیاد که من دیگ باهاش هماهنگ کردم که امروز بریم، سخت تر راضی کردن سعید بود که ماشینشو بده.

فرهاد چیزی نگفت فقط نگاهش رو از بهار به سمت مریم تغییر داد.

بهار که از رفتار فرهاد شوکه شده بود گفت: خوبی فرهاد؟ چیزی شده!

فرهاد من من کنان گفت: نه. نه. یعنی آره، پول داری با خودت؟ بهار: وا، این همه دنبال من از خونه راه افتادی همینو بگی؟ فرهاد زیر چشمی به مریم نگاه کرد بعد دوباره نگاهش رو به سمت بهار برگردوند گفت: آره، همین.

بهار با دهن بسته خندید گفت: یادت نره پریا رو ببری بیمارستان، من زود برمیگردم، فعلاً!

فرهاد با شنیدن اسم پریا یاد ماجرای پارسا افتاد.
وقتی به خونه برگشت همراه پریا به بیمارستان رفتن. توی راه
بعد از یه کلنجار طولانی با خودش کنار او مده بود که دیدن اتفاقا
دیشب بخاطر خستگی و فشار کار بوده؛ البته وقی همراه پریا
وارد بیمارستان شد از حرف خودش پشیمون شد، صحبت های
بین پریا و پرستار درست مثل دفعه قبل بود. اما اینبار با شنیدن
کلمه مثبت از کوره در رفت و سمت پریا حمله ور شد؛ برگه
آزمایش رو از دستش قاپ زد و با فریاد گفت: اشتباه کردم بهت
آزادی دادم؟ این جواب اعتماد کردنمه؟

پریا که ترسیده بود با بغض گفت: مگه تقصیر منه بابا؟
فرهاد توجه ای به حرفهای پریا نکرد: آره تقصیر تو نیست،
خودم اجازه دادم اینطوری بار بیای! من مقصرم، حق با عموت
بود نباید دختری آزاد گذاشت.

ناراحتی پریا تبدیل به عصبانیت شد: بیماری لنتی من چه ربطی
به آزادی داره؟ فکر میکنی بخاطر اردو نه! از اولم باهات
مخالف بودی چون فکر میکنی من نمیتونم خودمو کنترل کنم.
فرهاد که هیچوقت پریا اونقدر عصبی و ناراحت ندیده بود گفت:
مریضی؟ مگه تو..

پریا حرفش رو قطع کرد گفت: میدونم چه فکری میکنی بابا!
فرهاد در حالی که سعی می کرد جلوی گریش رو بگیره گفت:
چرا به من نگفتی.

پریا: چون فکر کردم میدونی، وقتیم صبح تصمیم گرفتی با هم
بیای مطمئن شدم که میدونی.

فرهاد: از کجا باید می‌دونستیم، امروز فقط بخاطر اینکه مامانت وقت نداشت اوادم.

پریا: مامان گفت خودش بهت میگه، گفت تا مطمئن نشدیم الکی نگرانیت نکنیم.

فرهاد: چرا نباید بهم بگین، آخه مگه چیزی مهمتر از شما هم وجود داره؟

قبل از اینکه پریا جوابی بده تلفن فرهاد زنگ خورد؛ الو، بله، بله خودم هستم، چی؟ کدوم کلانتری؟ چشم چشم الان خودمو می‌رسونم.

تلفن رو قطع کرد و همینطور که با عجله از بیمارستان خارج میشد به پریا گفت: باید بریم کلانتری، پارسارو گرفتن.

هر دو سوار ماشین شدن، پریا گفت: گرفتنش؟ برا چی! مگه نرفته بود خونه دوستش.

فرهاد چند لحظه ساکت موند گفت: نمیدونم...

با رسیدن به بالای پله ها وارد اتاق روبروی شد؛ فرهاد با عجله سمت میزی که وسط اتاق بود رفت: جناب سرهنگ من میتونم اصل ماجرارو براتون توضیح بدم، اصلا پارسا..

مامور روی صندلیش تکونی خورد، با عصبانیت به فرهاد نگاه کرد فریاد زد: چه خبره؟ سرتو انداختی پایین اومدی تو، مگه طولیست؟

فرهاد: ببخشید جناب سرهنگ حواسم نبود، بهم زنگ زدن گفتن پیام کلانتری، پسرمو بازداشت کردن.

سرهنگ: برا چی؟

فرهاد: بهم نگفتن.

سر هنگ: یعنی چی نگفتن؟ یعنی گفتن بیا کلانتری ولی نگفتن چرا، مگه میشه.

فرهاد: نگفتن دیگه، فقط گفتن باید بیاین کلانتری.

سر هنگ: کی باهات تماس گرفت؟

فرهاد: نمیدونم

سر هنگ: پس چی میدونی؟ حداقل میدونی گفتن کدوم کلانتری باید بیای؟

فرهاد: بله، همین کلانتری.

سر هنگ در حالی که پرونده‌های روی میزش رو می‌گشت گفت:
اسم پسرت چیه؟

فرهاد: پارسا، پارسا تهرانی!

سر هنگ: اصالتا تهرانی؟

فرهاد: بله جناب سر هنگ

سر هنگ: پارسا تهرانی؟

فرهاد: بله.

پریا همین لحظه وارد اتاق شد، کنار فرهاد و ایستاد و در حالی که از نفس افتاده بود گفت: چی شده بابا، برا چی گرفتنش.

فرهاد: هیچی بابا چیزی نیست.

پریا: پس چرا بازداشتش کردن.

فرهاد جوابی نداد.

سر هنگ صدایش رو صاف کرد گفت: پارسا تهرانی، بخاطر ضرب جرح بازداشت موقته.

فرهاد: بازداشت برای چی آخه، مگه بخاطر یه دعوا ساده بچه پونزده ساله رو میفرستن بازداشتگاه.

سر هنگ: دعوا ساده؟ زده طرف رو فرستاده کما.

فرهاد: پارسا؟

سر هنگ: بله آقازاده شما.

فرهاد بزور جلوی خودش رو گرفته بود تا از در مورد اتفاق های که دیده بود حرف نزنه، میدونست کسی حرفش رو باور نمیکنه برای همین گفت: یعنی هیچکس دیگه اونجا که دعوا شده نبوده، کسی که سعی کرده باشه جداشتون کنه یا اصلا شاید پارسا میخواست جداشتون کنه که اینطوری شده. آخه اصلا پارسا از اون بچه ها نیست که فکر میکنین، بعد از این همه سال نشده یکی در خونه مارو بزنه بگه پسر شما با بچه من دعوا کرده. سر هنگ: پس یعنی من دروغ میگم دیگه. فرهاد: من اینو نگفتم..

سر هنگ: من میگم زده شما میگی نزده، پس یکی این وسط دروغ میگه دیگه.

فرهاد: من اینو نگفتم جناب سر هنگ. خب الان چی میشه جناب سر هنگ.

سر هنگ: پرونده توی مراحل تحقیقه، باید مراحل اداری طی بشه.

فرهاد: الان ما باید چیکار کنیم.

سر هنگ: باید منتظر بمونین.

فرهاد: یعنی ما هیچ کاری نکنیم؟

سر هنگ: مسئول پرونده منم شما چیکار میتونی بکنی؟

پریا: نمیتونیم ببینیمش.

سر هنگ: تا زمانی که بازداشت موقته نه.

فرهاد: خب الان تا کی باید توی بازداشت موقت بمونه؟

سر هنگ: وقتی که کارش تموم بشه و آماده بشه برای دادگاه، که اونم اول باید مراحل تحقیق انجام بشه که خودش سه روز طول میکشه.

فرهاد: همیشه تا تکلیف پرونده مشخص میشه سند بزاریم بیاریمش بیرون.

سر هنگ: در زمان بازداشت موقت نه.

فرهاد: خب کی از بازداشت موقت در میاد.

سر هنگ: چندبار یه حرفو میزنن؟

فرهاد: ما مستجریم، امکانش هست وثیقه سند ماشین بزاریم؟

سر هنگ گفت: اون دیگه به قاضی مربوطه ربط داره.

فرهاد چند لحظه صبر کرد و بعد از روی صندلی بلند شد؛

ساعت دیواری دوازده یک دقیقه رو نشون میداد...